

زهدان غول آسا

«من تنها از يك چيز مي ترسم و آن اينكه شايستگي رنج هايم را نداشته باشم.»

داستانایفسکی

روح گرفتار در دایره‌ی هرگز، همه جا دنبال درد می‌گردد اصلاً چشم‌هایی او برای دیدن درد است. به پشت سر که نگاه می‌کند تنها درد می‌بیند و در پیش رو همه خطر است که کمین کرده. روح تضرع فقط فریاد استغاثه است فریادی از سر درد است. انگیزه‌هایی او از درد بر می‌خیزد و همه‌ی راه‌هایی او به درد ختم می‌شود. يك زندگی را به او بدهید سر تا پایش را به دردخانه تبدیل می‌کند. وجودش تماماً دردی متحرک است. کوه یخی است که در رودخانه‌ی رنج آب می‌شود. سهم چنین روحی از جهان چیست؟ سهم چنین روحی شمردن دردها و ناممکن‌هاست. این روح ناممکن همواره در تب و تاب است؛ بیشتر از همه می‌کوشد یعنی بی وقفه می‌کوشد با اینکه می‌داند همه چیز، همه‌ی تلاش‌ها و بردباری‌ها به هرگز و ناممکن می‌انجامد. يك لحظه آرامش ندارد. بله. برای جانهای تلخ، زندگی يك انصراف خاطر است. و در این رابطه شناختن روح خود هم توهمی بیش نیست نه می‌خواستم بنویسم دلخوشکنی بیش نیست. گیرم که تمامی سوراخ سنبه‌هایی این روح ناممکن را شناختیم آیا دیگر دور ناممکن مثل جادو شدیدی خواهد چرخید؟ چرا تنها کاری که او تا پایان زندگی خواهد کرد همین است. اصلاً سهم او از زندگی همین است. اگر این سهم را هم از او بگیرد قادر نیست خودش را حتی تبدیل به يك هیچ بی مقدار کند. در کجای جهان می‌تواند بچرخد با کدام پاها و دست‌ها؟ فقط باید یاد بگیرد که چگونه درد بورزد و چگونه و در کدام حدیث دیگران خودش را پنهان بکند. و یا اینکه چگونه می‌تواند خودش را به دیگری، به او، تبدیل کند. آنگاه قادر است خودش را از بیرون تماشا کند و ببیند که در باره یکی دیگر در باره یکی دیگری داور می‌گردد. با بی عاطفه‌گی تمام حدیث سهم ناممکن خود را روایت کند. آرام باید حرف زد؛ فریاد هیچ ضرورتی ندارد، کسی نمی‌شنود. زیر لب باید زمزمه کرد انگار داری با خودت حرف می‌زنی. اینگونه حرف زدن به سکوت نزدیکتر است تا به خطابه. خطبه‌ی بی کلام لکنت است. یعنی مخاطب در بیرون نیست در درون است. پیرها همیشه با خودشان حرف می‌زنند. و هیچ‌گاه نمی‌شود حتی کلمه‌ی از گفته‌هایشان فهمید. احتمالاً سالیان سال با دیگران حرف می‌زنند و به بیهودگی تلاش خودشان پی می‌برند. شاید هم می‌فهمند که گودو قرار نیست از بیرون بیاید گودو در درون ماست اما نمی‌خواهد بیرون بیاید چون پیغامی برای دیگران ندارد. دیدن بریده‌هایی از يك زندگی کافی است که به این نتیجه برسیم که هیچ کس با دیگری حرف نزده است و یا حرف زدنش بیهوده بوده است. شاید به این خاطر فهمیده نمی‌شویم که هر کس سهمی از هستی دارد. يك روح ناممکن قادر نیست خودش را به يك روح دنیایی و ممکن بفهماند. و همه‌ی تلاش‌هایی که در این جهت کرده است از سر خستگی و درماندگی بوده است. کوه به کوه ممکن است برسد اما آدم به آدم هرگز نمی‌رسد. فقط باورش دشوار است. يك زندگی طول می‌کشد تا آدم کف دهانش را پاک کند و دست‌هایش را دیگر در هوا تکان ندهد. و خودش را به دیگری ندوزد و عزیز بلاجهت نباشد. یکی می‌گفت ده سال تمام انتظار کشیدم تا «او» سکوت را بشکند و چیزی بگوید انتظار عذرخواهی نداشتم می‌خواستم فقط حرفش زده شود حداقل يك داور کوچک در باره‌ی «مسئله» صورت بگیرد، حداقل گفته شود که اشتباهی صورت گرفته است و یا اینکه نه همین است که هست. ده سال تمام تلاش برای شکستن سکوتی کردم تا بعدها در یابم که معنای در کنار هم بودن و تنها پیوند ما همین سکوت بوده است. می‌گفت در انتظار گودو بودن خوب همین است. زندگی بافتن زنجیری از این سکوت‌ها و انتظارهاست و معنای دیگری ندارد. همه‌ی بارانها و پاییزها شاهد بافته شدن چنین زنجیرهایی هستند. بله هر کس سهمی از هستی دارد و کسی هم ممکن است وجود داشته باشد که اصلاً هیچ اقلیمی ندارد؛ در مرزها زندگی می‌کند. دیدن و تشخیص دادن و گردن نهادن. همین. آنگاه دیگر پی سکوت هم نمی‌گردد و پی خنده‌های بلند. این نه به معنای رضایت است و نه به معنای تسلیم؛ در سهم خود ایستادن است مثل کرگدنی که هر جا برود در پوست کرگدنی خویش است. نه در پوست شیر می‌رود و نه در پوست فیل. پوست او سهم‌اش را از جهان تعریف کرده است.

گفتگو حداقل دو نفر می‌خواهد به همین خاطر هیچگاه به نتیجه‌ی درستی نمی‌رسد؛ دو دهان، تنها می‌توانند هیاهو را اجراء کنند. گفتگو، نازل‌ترین شکل ارتباط است، دم دست‌ترین تکه‌ی روح ما در این ارتباط به سخن در می‌آید. گفتگو، سکوت را بر نمی‌تابد و بدون سکوت، حقیقت ناممکن است، به همین خاطر و برای نزدیک شدن به حقیقت، باید با خود حرف زد. همه چیز را تا جایی که ممکن است با خود در میان گذاشت. و از همه‌ی اینها گذشته، حرف‌هایی هست که نمی‌توان بر زبان آورد. رنج واقعی، رنجی است که بر زبان نمی‌آید؛ رنجی ژرف چون دریا که غرق اعماق خویش است. رنج واقعی، یکپارچه است؛ با هیچ کس نمی‌توان آنرا قسمت کرد. سکوت‌های یک رابطه‌ی شکرآب، پر از چنین رنج‌هایی است. چه می‌توان کرد وقتی که مقدر است در پایان، همه چیز به سکوت بیانجامد... و دیگر خاموشی باشد. آه چه خدایانی در فاصله‌ی دو نفر می‌میرند و چه وجدان‌ها و غرور‌هایی تباہ می‌شوند. هیچ شکسپیری قادر نیست این موقعیت را به کلام تبدیل کند. تاریخ واقعی تاریخ این سکوت است. آسیب‌های درون را نمی‌توان جار زد. و آدم فقط برای قانع کردن خود حرف می‌زند...

تصادف هم قانونمندی‌های خود را دارد. تصادف از آسمان نمی‌افتد؛ تصادف را جوهر تصادف‌طلب ما می‌زاید. جوهر آدمها را با این امر می‌توان به محک کشید که در مقابل کدام تصادف از کدام جنس قرار می‌گیرند. دو نفری که با هم زندگی می‌کنند از هر راهی که می‌رفتند از هر راه دیگری، باز در جایی همدیگر را ملاقات می‌کردند گیرم با نامی دیگر و با شکل و شمایل دیگر مثلاً در سوماترا. تا اینجا نباید تقصیرها را به گردن دیگری انداخت؛ هر آدمی محکوم به تجربه‌ی سلسله‌ی ناگزیر تصادف‌هاست، تصادف، مثل حقیقت و مرگ است از بیرون نمی‌آید در درون پرورده می‌شود. دریافتن این نکته که تصادف هم قانونمندی‌های خود را دارد به قیمت سال‌ها درد و مشقت تمام می‌شود. درمی‌یابی که همه چیز را به تصادف تعریف‌ناپذیر نسبت دادن، ندیدن نقش خود در امر حادث است. نوعی شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت است. اگر درست دقت کنیم می‌بینیم که همه‌ی برش‌ها و مقطع‌های زندگی بر یک سری تصادف استوار است. مثل تولد، آشنایی با زنی یا مردی که قرار است نقشی بنیادی در زندگی ما بازی کند و نوع مرگ و زمان و مکان مرگ. اینها هیچ کدامشان در حالت معمول بر اساس نقشه‌ی قبلی صورت نمی‌گیرد. شاید بدان خاطر که واقعیت با تجربه‌تر و چالاک‌تر از ماست. ما تا به خودمان بجنبیم در معرض یک وضعیت و یا اقدام قرار می‌گیریم. حوزہ‌ی عمل ما همین عرصه‌ی تنگ است.

اما همه‌ی پیش‌آمدهای بزرگ زندگی صورت آسانی دارند. و آدم نمی‌تواند حتی خیال هم بکند با گفتن جمله‌ی از سر هوس و یا کاهلی، پیوندی را ایجاد می‌کند و یا به عبارتی آن جمله باعث می‌شود که دو نفر فکر کنند چیزی آن دو را به وصل کرده و باید تلاش کنند این زنجیر رابطه را بگسلند. این حالتی و یا موقعیتی آشناست که آدم در جایی حرفی و یا عملی هر چند کوچک از یکی می‌بیند و یا می‌شنود و احساس می‌کند چیزی آن دو را به هم وصل کرده است. انگار تکه‌ی از روح ما را با خود می‌برند و تمامی عمر تلاش می‌کنیم طرف مقابل را پیدا کنیم. اما برای چه کاری؟ آیا می‌خواهیم انتقام بگیریم چون که به ما توهین شده است؟ و یا آیا حقیقتی عریان شده است که ما می‌خواهیم رو در رو، حقیقتی را مخدوش کنیم و یا با یک حقیقت دیگر تلاقی کنیم؟ آیا کسی تکه‌ی از وجدان خودش را در ما جا گذاشته است که می‌خواهیم هر کجای دنیا باشد پیدایش بکنیم و غده‌ی اضافی را پس بدهیم تا به یک دستی وجدان خود برسیم؟ همه‌ی اینها سوالات تلخی هستند که پاسخ دادن به آنها کار ساده‌ی نیست. و شاید هم هیچگاه نتوانیم به پاسخ‌های قانع‌کننده‌ی دست یابیم. شاید هم مسکنت و مشقت زندگی آنقدر ما را هوشیار می‌کند و ما با یک هوشیاری زهر آگین، سوالات را طوری طرح می‌کنیم که نتوانیم پاسخ سرراستی به آنها بدهیم. زندگی وقتی به یک هزارتو تبدیل می‌شود و فقط تلواسه و تشویش ایجاد می‌کند آدم مدام احساس می‌کند که مشغول پیچیده‌ترین بازی شطرنج است. و دستی که مهره‌ها را حرکت می‌دهد به فرمان ما نیست یعنی انگیزه‌های ما از غریزه‌ی ساده و سالم زندگی بر نمی‌خیزند از هوشی بر می‌خیزد که کارش صیانت نفس است. می‌خواهد به هر قیمتی باقی مانده‌ی زندگی را در چنگ خود داشته باشد. آنجا که چهار دانگ هواس ما به زندگی است بی تردید یک جای آن زندگی می‌لنگد و به زیر بار هوشیاری، خفه می‌شود. هرآسی هوشمند، نور را در رگ‌های زندگی منجمد کرده است.

در نهایت آدم دنبال یک نوع دلسوزی به حال خویشتن و تسلی می‌گردد. باید هر طور شده روح خود را آرام کرد. جمله‌های ناقص را در خلوت و تنهایی کامل کرد و پاسخ‌هایی به خود داد هر چند که قانع‌کننده نباشند. خطر هر رابطه‌ی بنیادی در این است که بالاخره زمانی، دیر یا زود، ما را برای خودمان عریان می‌کند. و عریانی هیچ انسانی زیبا نیست؛ ما در نقاب‌هایی که با فراست و دقت انتخاب می‌کنیم زیبا هستیم. و بعد که نقاب می‌افتد و در دور دست‌ترین جای روح، خودمان را با سفاکی تمام تماشا می‌کنیم اگرایی در ما شکل

می‌گیرد که مثل خوره روح ما را در خلوت و تنهایی می‌خورد بعدها دیگر هیچ نقابی به کار ما نخواهد آمد تمامی وجودمان را تبدیل به تلاشی جانفرسا خواهیم کرد تا نقابی همه جا گستر پیدا کنیم و بعدها که در خواهیم یافت این ناممکن‌ترین کار دنیاست و هرگز از هر هرگز است به آغاز باز خواهیم گذشت به همانجایی که همه چیز آغاز شده است و دست به خاطر سازی خواهیم زد تلاش خواهیم کرد همه چیز را از نو توضیح بدهیم و برای به دست آوردن نقاب گمشده حتی خودکشی خواهیم کرد. آن آخرین نقاب خطرناکترین اقلیم روح است مهمتر از خود زندگی است. زندگی، به دور آن نقاب چرخیدن است. اجراء و مصرف آن است. زندگی، ضرورت و سایه‌ی آن نقاب است. هر رابطه‌ی بنیادی، عرصه‌ی پیکاری است برای دست یافتن به آن آخرین نقاب. و آنکه نقایش را زودتر از حریف از دست می‌دهد بازنده است و بهترین کار برای او این است که هر چه زودتر برود و خودش را در جایی از جهان گم و گور کند در نقابی دیگر؛ در معبدی در تبت. چیزی که آدمها را در کنار هم نگه می‌دارد ناشناختگی است نوعی ابهام است، میلی سوزان است به کشف تاریکی به کشف سکوت حریف. گاهی لبخندی هست که نمی‌توانیم تعریف‌اش بکنیم، و یا حرکت دستی مثلاً به تعریف و کنه که رسیدیم دیگر نمی‌توانیم یک سینه هوا را هم تحمل کنیم. می‌خواهیم برویم. اما کجا برویم؟ مگر به همین آسانی است. نقابمان یعنی تمامی معنا و مفهوم وجودمان را گذاشته کجا برویم. پس همانجایی که هستیم سالیان سال می‌مانیم به این امید که نقابمان را مرمت کنیم. و زندگی در این تلاش بیهوده پیر می‌شود. و سالیان سال نمی‌توانیم قبول کنیم که غرور آدمی تنها جایی است که نمی‌تواند وصله را بر تابد. نام آن آخرین نقاب، غرور است که قوی‌ترین نیروی زندگی است. آدم خیلی زود به حقیقت هر مسئله‌ی دست می‌یابد فقط به خود قبولاندن آن خیلی طول می‌کشد. در واقع هیچ وقت هیچ کس قادر نیست تمام و کمال، تمامی حقیقت خود را قبول کند. ادبیات نتیجه‌ی این قبول نکردن است و شاید هم هر نوع دیگری از تخیل و آفرینش. شکسپیر باید خیلی درد کشیده باشد که آن چنان زیبا توانسته است حرف بزند. زیبا و پیچیده. بله او نقاب گم شده‌ی خود را در ادبیات پیدا کرده است. پشت هر جمله‌ی زیبایی، سیزده جهنم می‌جوشد. در درون تک‌تک ما، دري هست که گشوده نمی‌شود و ما پشت آن در تاريك هستیم. تکیه داده به در ناممکن و با دست‌هایی در مانده با دنیای ممکن حرف می‌زنیم. همه‌ی ما حقیقت را می‌دانیم؛ بی هیچ شك و شبهه‌ی تک تک ما حقیقت خود را به عیان دیده‌ایم و به صورت و معنا آن را خیلی خوب می‌شناسیم. و عموماً این نوع از حقیقت، دل‌به‌هم‌زن است. پس چرا این و پا و آن پا می‌کنیم چرا خودمان را گم و گور نمی‌کنیم؟

- تنها به این امید که کسی پیدا شود، امروز یا فردا، و به ما بگوید که اشتباه می‌کرده‌ایم. چراغ و پنجره‌ی دیگر بیاورد و به ما بگوید به زیر این چراغ و از این پنجره باید نگاه کرد. منتظریم معجزه‌ی صورت بگیرد. در دنیا پیغمبری پیدا شود و اعلام بکند اصلاً نگران نباشید تنها کسانی آمرزیده می‌شوند که يك عمر با حقایق دل‌به‌هم‌زن زندگی کرده‌اند. به امید معجزاتی از این دست است که ساعت‌ها پشت پنجره می‌ایستیم و غبار شدن دنیا را تماشا می‌کنیم.

یکی از غم‌انگیزترین صحنه‌های عالم این است که آدم در مقابل چشمان دیگران از پا در آید یعنی همه شاهد باشند که یکی چطور در مقابل دیدگان همه پرپر می‌شود و همه‌ی نقاب‌هایش را از دست می‌دهد؛ این واقعه در تمامی سلسله جبال روح، خالکوبی می‌شود که تا ابد نمی‌توان آن را پاک کرد با هیچ خاطره‌ی خرمی شسته نمی‌شود؛ حالت غریبی است آدم احساس می‌کند با چشمان دیگران خود را می‌بیند و لاجرم داور دیگری را در باره‌ی خودش می‌پذیرد؛ بیرون آمدن از قعر این مغاک، یکی از هرگز‌های روح است؛ حالتی را که به آدم دست می‌دهد زبان قادر نیست بیان کند؛ اکراه و یا اشمئزاز اشاره به لایه‌های بالایی این حالت دارند فقط می‌توان با يك سلسله تصویر به آن موقعیت نزدیک شد به این می‌ماند که سی و شش هزار گربه‌ی وحشت‌زده به عصب‌هایت چنگ می‌زنند؛ تمامی وجودت پر از تهوع است می‌خواهی کل کائنات را استقرار کنی؛ استقرار هم می‌کنی و باز استقرار خودت را می‌خوری یعنی باز به زندگی می‌نشینی، باز می‌خندی از زیبایی حرف می‌زنی، سطرهای درخشان زیر لب زمزمه می‌کنی. برادربازی و دوست‌ورزی می‌کنی، از آینده از زندگی حرف می‌زنی اما در ظلمات درونت در جایی خیلی دور در کنج دهلیزکی احساس می‌کنی که همه چیز را پشت سر خود گذاشته‌ی؛ دنیا برای تو ماست تمام شده‌ی است و باقی همه بازی است اما همان لکه‌ی کنج دهلیزک تاریک می‌گوید زندگی کن! تحمل کن، همین است، زندگی همین است؛ کسانی که این موقعیت روحی را تجربه می‌کنند قادر نیستند هرگز خودکشی بکنند؛ خودکشی در لایه‌های بالایی، در حوالی اکراه اتفاق می‌افتد، خودکشی بیشتر و اکثراً غرور پایمال شده است؛ نشانه‌ی آرزوگری بزرگ روح است و سرشار است از اعتماد به نفس و خونی که هنوز سرخ است؛ خودکشی، عشق و اروانه است نهایت دلسوزی به حال خویشتن

است؛ در تمامی رگ های آدم خودکش، زندگی جاری است؛ خودکشی، وقفه‌ی کوتاهیست در استوای زندگی، خودکش به سودای امید و ایمانی بزرگ دست به چنین وقفه‌ی می‌زند امید و ایمان او به مرگ است؛ خودکشی بیرحمانه‌ترین و شرمگینانه‌ترین شکل قتل عام است و تا وقتی در روحی هنوز کینه هست او سالم است اما آنکه زیر دست و پای عالم و آدم له شده است قادر نیست کینه به دل بگیرد؛ سرتاسر وجود او از قعر مغاک تا تارک آسمان همه استغاثه است ساعتی از کار افتاده است که فقط تیک تاک می‌کند زمانی که او در آن، در جا می‌زند هیچ ربطی به گذشته و حال و آینده ندارد؛ زمان او زمان تضرع است و این زمانی دیگر است و متر و مقیاسی دیگر دارد و هر کس قادر نیست آن را تحمل کند آن را برای له شدگان و به خاک افتادگان زندگی خلق کرده اند؛ آدمهایی از این دست خدایانی وارونه‌اند: مکان را کشته‌اند اینان بیرون جهان زاده شده‌اند می‌روند و هیچ رهگذری نمی‌بینند؛ این گنگ‌های خواب دیده؛ اینان صورت از شکل افتاده‌ی شرف‌اند و دنیا بر گرده‌ی پست اینان استوار است؛ اینان به لاشه‌ی آهوایی می‌مانند که شیران را شیر می‌کند عنکبوت‌های خردی هستند که مایه‌ی زندگی عنکبوتان بزرگند، اینان پلی هستند که اهالی زندگی را به مقصد می‌رسانند اینان گواهی می‌دهند که در مسیری که می‌آمده‌اند ذریه‌ی زندگی ندیده‌اند اینان شاهدند که انسان شریف نیست، آه ای تقاله‌های زندگی به گاه در ماندگی خود به هموعان لعنت بفرستید تا بلکه کینه‌ی در برهوت وجودتان جوانه زند ؛ ای بردگان روح تضرع!

آیا زاده شدن از روح معنا دارد؟ - در زندگی مردن و در زندگی زاده شدن، اما کدام روح می‌تواند خاطره‌هایش را پشت سر بگذارد؟ روح نو زاد خود را چگونه تعریف می‌کند؟ با کدام امیدها به زندگی می‌نشیند به سودای کدام نور؟ سالها به امید همین زاده شدن از روح زندگی می‌کند به امید اینکه همه چیز از نو آغاز شود؛ امید به تغییر تنها امیدت می‌شود، با چه اشتیاقی انتظار می‌کشی که همه چیز روزی دگرگون بشود و به شکلی در آید که مقبول طبع تو است، این تغییر را اتوپییای خود می‌کنی و این یکی از آخرین نقاب‌های توست. نادرستی‌ها و نامرادی‌ها را فقط می‌توانی به این طریق توجیه کنی، فکر می‌کنی خودت امروز یا فردا به آدم دیگری تبدیل خواهی شد. به خود می‌گویی چیزی نیست فقط یک سلسله اشتباه است و بزودی اصلاح خواهد شد با این امید خودت را خواب می‌کنی. و سالیان سال با این گونه توهمات زندگی می‌کنی و یکباره می‌بینی که هیچ چیز در دست نداری به جز روحی آسیب دیده و جسمی ویران. تا احیاء کنی خود را یک زندگی دیگر لازم است. و یک زندگی دیگر ممکن نیست. همه چیز ادامه‌ی چیز دیگر است. و هر زندگی دیگر ادامه‌ی یک زندگیست که ما را از رده است. و آدم قادر نیست دیگر روحش را احیاء کند. و زندگی دیگر طعم و رنگ و بوی زندگی قبلی را می‌گیرد. زندگی دیگر توهم جبران است. و هیچ چیز در زندگی جبران نمی‌شود. فقط کمی زخم به هم می‌آید و آدم احساس سبکی می‌کند. خاطره‌ی جسم آری خاطره‌ی جسم. جسم است که تجربه می‌کند. روح، تنها به خاطر می‌سپارد. روح، خاطره‌ی جسم است.

فرض بفرمائید: ماست‌فروشی به صورت ده سالگی من، سیلی زده است. حالا من از کجا ماست‌فروش را پیدا کنم و به او سیلی بزنم. دنبال آدم ببوی در دور و بر خودم می‌گردم تا به او سیلی بزنم. حتی اگر هم بزنم. فرقی نمی‌کند. من تمامی زندگی‌ام را صرف یک سیلی کرده‌ام. و طعم این سیلیست که سرتاسر یک زندگی را آلوده می‌کند. و من باید یک جورهایی تکلیف خودم را با آن روشن کنم. باور کن هر کجا که بروم آن سیلی را بر صورت زندگی خود احساس خواهم کرد. و احساس خواهم کرد که در این زندگی همیشه کسی هست که به ناحق بر صورت من سیلی می‌زند. و من آنقدر ناتوانم که نمی‌توانم از خودم دفاع کنم و یا با کسی از این جنایت حرف بزنم. حالا بیایم با رنج بسیار آن واقعه را تبدیل به ادبیات کنم طوری گیرا بنویسم که مثال شود. چه فرقی خواهد کرد من آن سیلی را خورده‌ام و آن سیلی حتی در پهنه‌ی شریف ادبیات هم ولم نمی‌کند. باور کن هر چیزی در این جهان ادامه‌ی خویش است. برش و انقلابی وجود ندارد. تغییر وجود ندارد فقط مرمت است که گاهی دیر وقت‌ها در شب تتهایی ما را آرام خواب می‌کند. نیمه‌ی دوم دیگرگونه وجود خارجی ندارد. فقط آدم پر از آسیب و خستگی می‌شود. و رضایت را و تسلیم را نقاب خود می‌کند. و دیگران اینگونه مرمت‌ها را تغییر می‌نامند. احتمالاً تسلیم و رضایت نوری آرام دارد و قادر نیست هیچ چشمی را از رده کند. حالا چطور می‌خواهید آن غار هیولایی را پر کنید که آقای ماست فروش در روح شما ایجاد کرده است؟ زیباترین سطرهای ممکن را بنویسید باز آقای ماست فروش بالای سر شماست و می‌خواهد به شما سیلی بزند، اعلام کنند که شما بزرگترین شاعر دوران خود هستید، باور نخواهید کرد، خودتان را دست خواهید انداخت، بیشتر از همیشه خودتان را به دلقک جرگه‌ها تبدیل خواهید کرد. باور کنید درست در چنین موقعیتی بیشتر از همیشه تلاشی طاقت‌فرسا خواهید کرد تا خودتان را به یکی از شخصیت‌های گوگول مثلاً شبیه بکنید. بر سر هیچ و پوچ به آدمهای دور و برتان اهانت

خواهید کرد. هیچ‌گاه نخواهید دانست که اعتقادات واقعی‌تان چیست. همیشه در تمامی روابطتان، متزلزل و خائن خواهید بود. رئوف‌ترین و مهربان‌ترین و وفادارترین زن دنیا را داشته باشید هر لحظه‌ی زندگی‌تان در آتش بدگمانی خواهد سوخت و انتظاری جهنمی وجودتان را خواهد سوزاند که در همین لحظه و ساعت او ترکتان خواهد کرد. مهم‌تر از همه از جسم‌تان نفرت خواهد داشت و آن را به یک مستراح تبدیل خواهد کرد. سیگاری و الکلی خواهید شد و مهم‌تر از همه‌ی اینها اراده‌ی شما معطوف به هرگز خواهد بود به این معنا که همه‌ی تلاش‌های دیگران و خودتان را در نهایت محکوم به شکست خواهید دانست. به خاطر اینکه آقای ماست فروش بالایی سر شماسست و دیر یا زود به شما سیلی خواهد زد. در هر کجای دنیا که باشید در هر مقامی، حزنی غریب همیشه در زندگی شما حاکم خواهد بود که به هیچ طریقی قادر نخواهید بود بر آن غلبه کنید. با اشتیاق و با اعتقاد تمام دنبال کاری خواهید رفت اما در نیمه راه احساس خواهید کرد که نکنند دارید اشتباه می‌کنید، نکنند دست‌تان انداخته‌اند اما با دل و دستی پاره پاره آن کار را خواهید کرد چون آقای ماست فروش ممکن است به خاطر انجام ندادن این کار به شما سیلی بزند. در خانه‌ی خودتان احساس غربت خواهید کرد اصلاً خودتان را مهمان خانه‌ی خودتان نخواهید دانست. و هی خانه عوض خواهید کرد و هی دوستان‌تان بروتوس خواهند شد و هی در طول زندگی زنان را به فاحشه تبدیل خواهید کرد تا پایان جهان قادر نخواهید بود صاحب دارایی شوید حتی نخواهید توانست صاحب خودتان بشوید؛ همه چیز مال آقای ماست فروش بقال است. همیشه ده قدم از دیگران فاصله خواهید داشت چون آقای ماست فروش چیزی به نام شهامت را برای همیشه از شما گرفته است. آقای ماست فروش حکم می‌کند در مجالس بلند بلند نخند. آقای ماست فروش اخطار می‌دهد اینقدر روی خودت حساب نکن ببین دیگران چه کار می‌کنند. آقای ماست فروش معتقد است ازدواج بد است آقای ماست فروش می‌گوید چرا تا حالا ازدواج نکردی احمق! بله آقای ماست فروش با آن سیلی جانانه‌اش خودش را در وجود شما جاودانه کرده است. از هر طرف به هر کجا که بروید آقای ماست فروش از روبرو می‌آید. آقای ماست فروش یک خاطره‌ی ساده نیست؛ او مثل روح پدر هملت همه جا حاضر است و اوست که راه را دیکته می‌کند. و در نهایت اوست که تو را کندکار می‌کند. آقای ماست فروش نمی‌گذارد شما قدم بزنی آقای ماست فروش نمی‌گذارد شما زندگی را مثل یک لیوان آب بنوشید. آقای ماست فروش از شما می‌خواهد که مدام در فکر یک تغییر باشید همه چیز را عوض بکنید و همه چیز را از نو شروع کنید. بنیاد جهان را عوض بکنید همه چیز را به هم بریزید بدون اینکه شرور باشید. آقای ماست فروش به بستر همخوابگی‌تان هم می‌آید. آقای ماست فروش در جلو آینه هم با شماست: یک بار خودش را در شما عاشقانه می‌بیند و یک بار به شما به نفرت می‌نگرد و شما در برابر آینه هم موجودی دو شقه می‌مانید. هم عشق به خویشتن آید و هم نفرت به خویشتن. در عشقی می‌سوزید که عین نفرت است. خوب طبیعی‌ست یک نفر به شما سیلی زده است و بعد صورت شما آماده و منتظر است که سیلی‌های دیگری بخورد. این را به دیگران الفاء می‌کنید و دیگران ترغیب و وسوسه می‌شوند حتی اگر اینگونه خشونت در وجودشان نباشد.

کوچکترین چیز را در وجودت نمی‌توانی تغییر بدهی و رفتارهای سایه‌ی جبری است که نمی‌توان تغییرش داد و یا چنان با خودت اخت شدیدی که از دست دادن کوچکترین جزء دلتنگت می‌کند و تو به ناگزیر به این نتیجه می‌رسی که تجربه تغییر نمی‌دهد؛ تردست می‌کند؛ تو این تردستی را در مراحل مختلف زندگی تجربه می‌کنی هر بار در موقعیت جدید می‌بینی که چگونه سلاح‌های پیچیدگی به کار گرفته می‌شود و در هی عمیق، عمیق‌تر می‌شود؛ هیچ چیز در این جهان تغییر نمی‌کند بلکه دگرگون می‌شود به شکلی دیگر در می‌آید با همان گوهر و ذات قلبی و با عنصری دیگر در هم آمیخته می‌شود؛ شاید مهم‌ترین تحول همین آمیخته شدن با عنصر مناسب است آنکه به غولی زیبا تبدیل می‌شود بی تردید همه‌ی عناصر را خوب و خوانا با هم ترکیب کرده است، آدم‌ها معمولاً در همان برخورد اول همه چیز را در باره‌ی همدیگر در می‌یابند و از نتیجه‌گیری خود دچار وحشت می‌شوند و همین گونه ترس است که ما را به چهار میخ می‌کشد و توان حرکت را از آدم می‌گیرد. باقی زندگی ادامه و تکرار همان برخورد و دریافت اول است چرا که عناصر و ترکیب همان است و ما هر چه بیشتر ادامه دهیم فقط ترس‌ها و وابستگی‌ها را بیشتر می‌کنیم و در خاطرات مشترک سنگ می‌شویم، حوادث ناگوار گذشته را که در ذهن خود مرور می‌کنی می‌بینی که فقط صورتشان با هم متفاوت است و در اساس هیچ فرقی با هم ندارند؛ یک تصویر است که فقط پرده‌ی پشت آن مدام تغییر رنگ می‌دهد؛ به واقعیت نمی‌توان زور گفت باید آن را همانطور که هست پذیرفت و رابطه‌ی خود را با آن مشخص کرد، اشتباه بزرگی است که مدام می‌خواهی واقعیت را به شکل دلخواه خود در بیاوری؛ این کار ناممکن است توان و قدرت اراده‌ی ما در حدی نیست که ما را قادر به چنین کاری کند و از اینها گذشته این فکر از یک ترس بزرگ بر می‌خیزد؛ ترس از وجود خودمان و

ترس روبرو شدن با واقعیت، این است که آدم مدام به خود می‌گوید این واقعیت، واقعی نیست يك اشتباه كوچك اینجا صورت گرفته است که به زودي باید حك و اصلاح شود؛ چیزی نیست انشاالله گربه است. هاله‌ی دروغین گرد سر همه چیز و همه کس می‌چرخد پس هیچ عملی کامل نیست و زندگی پیشروی نیست نوعی درجا زدن است گرد ترس‌های خود چرخیدن است و این ترس همه چیز را آزمایش می‌کند و به هر موقعیتی تن درمی‌دهد و هیچ گاه وقت واقعیت بزرگ نمی‌رسد، واقعیت بزرگ همیشه در راه است؛ ما همیشه در راهیم؛ در واقع به هیچ کجا نمی‌رویم گرد نخستین حادثه می‌چرخیم تا دستی از غیب برون آید و کاری بکند. و این ترس نمی‌گذارد نقطه‌ی پایانی بر رابطه‌ی و یا درك و دریافت اشتباهی گذاشته شود، اینجا فقط قهرهای کودکانه و بغض‌هایی از سر عجز است؛ رفته‌ها بازگشته‌اند و غضب‌های سرسری به لبخندك سفاهت تبدیل شده‌اند، و با سلاحی کاری‌تر ضربه را فرود آورده‌اند.

ترس، حریص‌ترین هیولای جهان است؛ همه چیز را می‌بلعد؛ يك عمر فاجعه را در خود جای داده است و هنوز از گرسنگی نعره می‌کشد؛ آه ای حلیم‌تر از مگس‌ان پاییزی! هر بار با چه شوقی به دیدار خود می‌روی و درها، خرسنگ‌هایی بی‌شکاف است، ترس از اشتباه دست و پایت را بسته است؛ از جای خود نمی‌جنبی مبادا که اشتباه بکنی. برای عمل آدم باید چراغ راهنمایی داشته باشد؛ ایمانی باشد، آداب و آئینی باشد وقتی همه چیز از دست رفته است و آدم اعتمادش را به دنیای بیرون از دست داده است هیچ چیز نمی‌ماند مگر فرمانهای خاطره. و کسی که در حافظه‌اش هیچ نداشته باشد به جز وحشت، تنها می‌تواند به چیزهای آشنا بچسبد، در حقیقت او نمی‌تواند از دایره‌ی وحشت پا فراتر نهد. پس اودیسه‌ی خانه‌نشین، نشسته سفر می‌کند در آه‌ها و خاطره‌ها، و در سکوت پارو می‌کشد و... باقی .. زوزه‌ی درد و انهدگی است.

درونی چنین تهی را کجا و چگونه می‌توان پر کرد؟ چقدر می‌توان در مکعب‌های بویناك از دلهره سر خاراند و چنگ در هوا زد؟ پس مترسك صدها عشق باید شد، دلقك صدها خوشباشی و برخورداري. آقای محترم من احتیاج به داور دارم. کسی پیدا شود و در باره‌ی من داوری کند. کجا می‌توانم خودم را در ترازوی مقدار و مقیاس بگذارم؟ کجا و چگونه می‌توان در يك هیاهوی گفتگو ماند، این جمله‌ها را گنجاند طوری که کسی مستقیم حرف تو را نگیرد: آقا یا خانم به کجا می‌توان رفت. به کدام سو باید چرخید؟ چه کسی می‌تواند صادقانه در باره‌ی من داوری کند بدون آنکه مرا آزرده کند. حصار محترم! دستم به دامن‌تان در باره‌ی من داوری کنید. بدون این داوری نمی‌توانم به خانه‌ام، به آن جهنم جوشان برگردم؟

چه کسی می‌تواند مخاطب دردهای من باشد؟ و هیچ شبی آدم مخاطب ندارد. آه ای هزارتوهای کور زندگی، چون خاک تشنه ما را می‌نوشی بی آنکه باران باشیم. و چه بازیگر بینوایی که ما هستیم. و پرده نمی‌افتد. پرده هیچ‌گاه نمی‌افتد. تا سنگ، سنگ ایقان و این شاید سرنوشت ماست که درست چیزی را از ما دریغ‌دارند که روان ما تشنه‌ی آن است. تا در دریغ بمانیم. عدالت دنیا اینگونه است. همیشه آفتاب بر جایی می‌تابد که خاکپشته‌ی بیش نیست. کلیدی اگر که بخواهی، تا بخواهی به تو قفل هدیه می‌کند. نه این ورق بر نمی‌گردد. دیری است که روزهای ما از سکه‌ی يك رویه‌ی بلوم یا بورخس تقلید می‌کند. چه ایام خوشی برای آزمون سرسختی، آزمون قناعت. و چه دیر به درون خود پرتاب می‌شویم. همه‌ی راه‌های ممکن را می‌آزمائیم پوست جهان را لکه به لکه گز می‌کنیم به همه‌ی سوراخ‌های زیرزمینی سرک می‌کشیم. - به وقت گمراهی، راه جهالت دراز است. - چشم به دهان هر ابله و دلقکی می‌دوزیم در میخانه‌های سیگار و سفاهت، هوش‌مان را به در می‌دوزیم تا دوستی از در آید. همه‌ی تلواسه و اضطراب عالم در ما انگار گرد آمده‌اند تا به هر چه دم دست است چنگ زنیم تا هر بهانه‌ی را آزمایش کنیم تا از هیچ سویی هیچ صدایی نیاید تا جان فرسوده‌ی ما از توان بیفتد تا به خانه باز آییم تا سر به گریبان فرو بریم تا از مرگی دیگر زاده شویم. اما هیچ سیبیل جهنم‌جانی، آشیل نمی‌زاید. تنها، آدم در می‌یابد که جانش از جنس کدام خشت است. و دست‌های کور عالم را در می‌یابد.

×××

این سفر، طریقتی تلخ است و سلوکی سخت؛ سفری است از «من» تا «او». گریستن الماسی کثیف است که زندگی نام دارد. شرح هفت بار ایللیاتی شدن يك روح است. رقص در هفت حلقه‌ی زنجیر است. دیری است که سرگشته‌ی جهانم اما هنوز گرد سمندگان می‌چرخم و طرح نوي برای اداره‌ی روح خود ندارم. در این حلقه‌ی تاریک، سیمای تو لحظه‌ی از برابر دیدگانم دور نشده است. چون از تو دل نکنده‌ام افعال من همه ناقص مانده است. تا تو را مصرف نکرده باشم گرد سکندری‌های قدم‌هایم خواهم چرخید. و نقص، جذبه‌ی کهربایی دارد؛ چشم‌ها را پشت سر می‌کارد و شاعر، زیباپس و خسرو خوبان می‌ماند. ترکه‌ی نازك در هرم و هوای کویری. آن پسر تابان هم که از سمندگان با آدرخش‌ها و اسب‌ها راه افتاده بود تا هندسه‌ی جهان را مرتب کند دلش با

تهمینه بود؛ فرستاده‌ی مادر بود و در دورترین جای جهان بر آستانه‌ی زهدان می‌جنگید. آن پسر درخشان هر جا که می‌رفت تهمینه از روبرو می‌آمد. و فکر کن به سیاوش و فکر کن به اسفندیار و شاهزادگان کور و عارفان بر سر دار. مادر که نزدیک باشد جسم دنیا دور می‌شود. شاید به همین خاطر است که ما در آن فلات اینهمه شعر درخشان نوشته‌ایم. و دنیا را به آه خاکستر تبدیل کرده‌ایم. و فکر کن به غزل و شمس‌های سرگردان و جمله‌های شریف. بله به زیر دست و چشم مادر نمی‌توان قد کشید و قامت رستم را شکست. بله سودابه مشکل‌ترین خوان است. از او اگر برگزیده بودیم؛ رستم، آسان می‌شد. جباریت مادر، جباریتی اسلیمی است. هزارتویی است که وارد شدن بدان آسان می‌نماید اما بیرون آمدن از آن کار هر پسری نیست. بکش چون بهرام، آن «مار هفت سر و بی‌پوزی» را که می‌خورد و افسرده می‌کند.»

دور شو از آستانه‌ی آن زهدان غول‌آسا.